



# روبرتو بولانیو

موسیو پن

ترجمه‌ی پوپه میثاقی

- جهان‌نو -

## مقدمه‌ی مترجم

روبرتو بولانیو سال ۱۹۵۳ در سانتیاگو شیلی متولد شد و سال ۲۰۰۳ در پنجاه‌سالگی بر اثر نارسایی کبد در اسپانیا از دنیا رفت. پدرش راننده‌ی کامیون و مشت‌زن و مادرش معلم مدرسه بود. در نوجوانی مدرسه را ترک کرد، چون می‌خواست فقط کتاب بخواند، کتاب‌هایی که خیلی‌شان را از کتاب‌فروشی‌ها می‌دزدید.

او که در پانزده‌سالگی همراه خانواده‌اش شیلی را ترک کرد، در بیست‌سالگی، هم‌زمان با کودتای پینوشه، به این کشور بازگشت. به گفته‌ی خودش در این سفر دستگیر شد و چند روزی در زندان ماند، و به طور اتفاقی توسط دو دوست قدیمی آزاد شد؛ که البته در واقعیت این روایت تردید است. پس از ترک شیلی باقی عمرش را در کشورهای مختلف زندگی کرد و برای درآوردن خرج زندگی به هر کاری، مثل نگهبانی و ظرف شستن، دست زد.

او در اصل خودش را شاعر می‌دانست و زمانی که بچه‌دار شد، چون فکر کرد از راه نثرنویسی بهتر می‌تواند پول در بیاورد، شروع کرد به داستان

نوشتن و فرستادنشان برای مسابقات و مجلات. و هم این داستان‌ها او را تبدیل کرد به مهم‌ترین نویسنده‌ی نسل خودش در امریکای لاتین، که جوایز متعددی را به‌خصوص بعد از مرگ نصیبت کرد، نویسنده‌ای که امروزه عده‌ای اهمیتش را نه فقط برای ادبیات امریکای لاتین، که حتا برای ادبیات جهان همپای اهمیت گابریل گارسیا مارکز می‌دانند. و این خود پارادوکس عجیبی است برای بولانیو سرکشی که اغلب نویسندگان بسیار مشهوری چون مارکز و آنده و پاز را به مسخره می‌گرفت و حتا گروهی تشکیل داده بود که جلسات شعرخوانی آن‌ها را به هم بریزد.

او بورخس را محبوب‌ترین نویسنده‌ی خود می‌داند و معتقد است نویسنده‌ها دو جورند: آن‌هایی که فقط نویسندگان مقلد به وجود می‌آورند، و آن‌ها که راه را برای کاشفان و تجربیات تازه باز می‌کنند. خودش بورخس را در دسته‌ی دوم قرار می‌دهد؛ و البته باید خودش را هم در همین دسته‌ی دوم قرار داد.

از مضامین مهم قصه‌های بولانیو خود اصل قصه‌نویسی و نویسنده بودن، ماجراجویی، گذشته، تاریخ، مهاجرت، غیرقابل پیش‌بینی بودن و غیرقابل کنترل بودن زندگی، درهم‌ریختگی زمان و مکان، خشونت، عشق، معما و روابط میان آدم‌هاست، آدم‌های سردرگمی که هر کدام در جست‌وجوی چیزی هستند... و او به شیوه‌ی خاص خود در متونی که در عین سادگی لایه‌لایه است و پر از پیچیدگی، همیشه به نوعی این باور را نمایان می‌سازد که زندگی را نمی‌شود فهمید، فقط می‌توان زندگی‌اش کرد، و آخرش هم زندگی شوخی‌یی بیش نیست.

دو رمان مهم و بلند او عبارت است از رمان *کارآگاهان وحشی* و رمان پنج‌بخشی و حدوداً هزارصفحه‌ای ۲۶۶۶؛ اما اولین کتابی که از بولانیو به زبان انگلیسی چاپ شد در سال ۲۰۰۶، مجموعه‌ی قصه‌های کوتاهی بود به نام *آخرین غروب‌های زمین* که با همین کتاب به خواننده‌ی فارسی‌زبان معرفی شد.

## پاریس، ۱۹۳۸

غروب چهارشنبه ششم آوریل، وقتی آماده می‌شدم از خانه بروم بیرون، تلگرافی از دوست جوانم مادام رینو به دستم رسید که درش تقریباً با حالتی اضطراری درخواست کرده بود آن شب در کافه بوردو نزدیک محل زندگی‌ام در خیابان ریولی حاضر شوم، و این یعنی اگر عجله می‌کردم هنوز می‌توانستم به‌موقع برسم آن‌جا.

اولین نشانه‌ی ورودم به ماجرای منحصربه‌فرد بلافاصله خودش را نشان داد: موقع پایین رفتن از پله‌ها به دو مرد برخوردی که می‌آمدند بالا به طبقه‌ی سوم. اسپانیایی صحبت می‌کردند، که من نمی‌فهمم، و بارانی‌های تیره پوشیده بودند و کلاه‌های لبه‌پهنی داشتند که چون روی پله‌های پایین‌تر از من بودند صورت‌هاشان را می‌پوشاند. به خاطر تاریک‌روشن معمول راه‌پله‌ها، همین‌طور به خاطر شیوه‌ی آرام راه رفتنم، تا وقتی درست مقابل‌شان قرار نگرفته بودم — فقط سه پله دورتر از‌شان — متوجه حضورم نشدند، و تازه آن موقع بود که دست از صحبت کشیدند و جای این‌که کنار بروند و راه باز کنند تا بروم پایین (پله‌ها برای رد شدن دو نفر به اندازه‌ی

کافی پهن است، نه برای رد شدن سه نفر پهلو به پهلو، برای چند لحظه‌ای که به نظر رسید ثابت ماند و بدل شد به تصویری از ابدیت، به هم خیره شدند (باید تأکید کنم که من چند پله از شان بالاتر بودم)، و بعد، آرام، خیلی آرام، نگاه‌های خیره‌شان را دوختند به من. فکر کردم پلیس‌اند، فقط پلیس‌ها این نوع نگاه را حفظ کرده‌اند، [انگار] توی خون‌شان است و برمی‌گردد به شکار و جنگل‌های تاریک؛ بعد یادم آمد که اسپانیایی صحبت می‌کنند؛ پس نمی‌توانستند جزء نیروی پلیس باشند، یا دست کم نیروی پلیس فرانسه. فکر کردم دارند خودشان را آماده می‌کنند که چیزی بگویند، و روری کنند، همان‌طور که خارجی‌های سردرگم همیشه چنین می‌کنند، اما در عوض، آن که درست مقابل من بود به دست و پاچلفتی‌ترین شیوه‌ی قابل تصور خودش را کشید کنار و به شان‌های همراهش فشار آورد، طوری که حتماً هر دوشان اذیت شدند، و آن وقت بود که من بعد از سلام و علیکی کوتاه که بی‌جواب ماند موفق شدم به مسیرم به طرف پایین پله‌ها ادامه دهم. از روی کنجکاو، وقتی رسیدم به پاگرد طبقه‌ی اول، برگشتم و نگاهی به شان انداختم: هنوز آن‌جا بودند، ایستاده روی همان پله‌ها، قسم می‌خورم، در حالی که گوی آویزان از بالای پاگرد نصفه‌نیمه روشن‌شان کرده بود، و — شگفت‌آورتر این که — هنوز دقیقاً در همان حالتی بودند که موقع رد شدن من به خود گرفته بودند. فکر کردم انگار زمان متوقف شده است. وقتی رسیدم به خیابان، متوجه شدم دارد باران می‌بارد و کل ماجرا را فراموش کردم.

مادام رینو در حالی که پشتش را مثل همیشه خیلی صاف نگه داشته بود نشسته بود مقابل دیوار انتهای رستوران. بی‌قرار به نظر می‌رسید، هر چند وقتی نگاهش به من افتاد آرام گرفت، انگار آرام‌وقرار گرفتن ناگهانی رفتار مناسبی بود برای این که نشان دهد مرا شناخته و منتظر است.

«می‌خوام شوهر یکی از دوستانم رو ببینی.» این اولین چیزی بود که گفتم، به محض این که نشستم جلوش، روبه‌روی آینه‌ی قدی عظیمی که می‌شد در آن تقریباً کل رستوران را دید.

با مقایسه‌هایی مبهم و دورازذهن توانستم چهره‌ی شوهر جوانش را به خاطر آورم که چندی پیش در گذشته بود.

با تأکید روی تک‌تک کلمات، حرفش را تکرار کرد: «پی‌یر، باید شوهر دوستانم رو ببینی، منظورم به ملاقات کاریه؛ خیلی فوریه.»

فکر می‌کنم اول یک لیوان عرق‌نعنا سفارش دادم، بعد پرسیدم: «بیماری شون چیه؟ موسیو...»

«موسیو بایخو.» مادام رینو این‌طور معرفی‌اش کرد و همان‌طور مختصر مفید اضافه کرد: «سکسکه.»

نمی‌دانم چرا تصاویری منقطع از چهره‌ای که می‌توانست چهره‌ی موسیو رینو فقید باشد، خودش را تحمیل می‌کردند به چهره‌ی مردمی که سر میزهای دوروبر می‌نوشیدند و حرف می‌زدند.

با تلخندی که قرار بود محترمانه باشد پرسیدم: «سکسکه؟»

طرف صحبتیم باتندی تأکید کرد: «موسیو بایخو داره می‌میره. هیچ‌کس نمی‌دونه چرا؛ شوخی نداره. باید جونشو نجات بدی.»

در حالی که مادام رینو از پنجره‌ی رستوران بیرون را نگاه می‌کرد و با حالتی عصبی مشغول تماشای عبور رهگذران در خیابان ریولی بود، زمزمه کردم: «متأسفانه... متأسفانه آگه روشن‌تر صحبت نکنید، می‌ترسم که...»

«من دکتر نیستم پی‌یر، این چیزها سرم نمی‌شه، خودت می‌دونی این چیزیه که بدجور بابتش حسرت می‌خورم؛ همیشه دلم می‌خواست پرستار بشم.» چشمان آبی‌اش با حالتی غضبناک درخشید. درست بود که مادام رینو تحصیلات عالی نداشت (در واقع اصلاً تحصیلات نداشت)، اما این باعث نمی‌شد که من او را زنی با هوش سرشار ندانم.